

بس از منجنیق بلا سنگ کین
 گران شد زمین و فرو شد آب
 از آن قلعه سنگی که آمد بزیر
 یلان از دم صبح تا چاشتگاه
 نیامد خلل زان همه داوری
 نجنبید از ان محکم آیین بنا
 بران قلعه چون آسمان بلند
 دگر باره گردان کشورستان
 همه یکدل و یکجهت یک گروه
 شتابنده گشتند از هر کنار
 ز اندازه جان شیرینشان
 بخاطر نه از سنگ کینشان هراس
 بخسارا گذر ناوک کینه خواه
 نمودند بسی پل ز خندق گذار
 فرا برد خود را یکی با کمند
 بیالا در آیند تا همکنان
 یکی بر در قلعه میزد تبر
 یکی بر سر دیگری پا نهاد
 بخنجر یکی برج کلوی نمود
 نبرد آزمایان بتدبیر چند
 شد آنقلعه زان سیل هامون ستیز
 بر آمد ز افغان چنان الامان
 چو طوفان کند سیل دریا خروش
 یلان از غضب تیغ آهیختند

فرو ریخت از آسمان بر زمین
 بنای جهان گشت یکسر خراب
 کشیدی ز دل گاو ماهی نفیر
 بقلعه ستانی نبردند راه ۳۵۷۰
 بر آن قلعه چون سد اسکندری
 ز خمپاره و توپ (۱) خشتی ز جا
 نشد ناخن فکر و تدبیر بند
 بحکم خدیو فلک آستان
 چو سیلاب پر شور دریا شکوه
 بتسخیر آن محکم آیین حصار
 هراسی نه از ناوک کینشان
 نه بیمی ز توپ قیامت اساس
 دل سینه را کرده آماجگاه
 رساندند خود را پپای حصار ۳۵۸۰
 چو بر اوج چرخ آفتاب بلند
 شد آندیکری را یکی نردبان
 مر آندیکری آتش کین بدر
 بیالا روی پا بیالا نهاد
 بناخن یکی کنجکلوی نمود
 رساندند خود را فرا بی گزند
 چو دریای طوفان آشوب خیز
 که لرزید قصر بلند آسمان
 کی آواز طوفانی آید بگوش
 ز افغان خونخوار خون ریختند ۳۵۹۰

نشانی ز آثار جنبنده‌یی
 از آن سر، سر سر کشان کشت گو
 زمین آسمان وار جنبش گرفت
 پس از آنکه کشتند بیحد بتیغ
 که باقی بجا مانده یابد امان
 از آن هزبران رستم خصال
 چو ترکان بتاراج پرداختند
 بفرمان فرماده کمران
 نمادند در عرصه روزگار
 بحکم شهنشاه نصرت قرین
 و را نادر آباد کردند نام (۱)
 براه نشاط و طرب هادیم
 از آن آب آتش شرارم بیار
 که امروز جای تو پر خالیست
 ازین مژده آگاہ گویانی
 مسخر شده کشور قندهار

نمادند با تیغ سر زنده‌یی
 بچوگان شمشیر هر کامجو
 ز خون سیل هر سو غرنش گرفت
 ز افغان نبرد آوران بیدریغ
 چنین رفت فرمان صاحبفران
 بود آنچه در قندهار ست مال
 پی مال یغمایان تاختمند
 چو کشتند فارغ ز غارت یلان
 نشانی ز آبادی قندهار
 ۳۶۰۰ بنای نوی هم در آن سرزمین
 نهادند بنیاد، چون شد تمام
 بیا ساقی ای مایه شادیم
 از آن باده خوشکوارم بیار
 بمن ده که هنگام خوشحالیست
 چرا مطرب از ما تو بیکانه‌یی
 که بر قهرمان سپهر اقتدار

نامه نوشتن شاهنشاه تاج بنش کشور ستان بفرمانده ممالک هندوستان جنت نشان بطلب شراج

سمن را چنین کرد عنبر نگار
 سلیمان شکوه و سکندر ظفر
 شد از شوکتش کشور قندهار
 سمنند خیالش در آمد بکشت

خجسته رقم خامه مشکبار
 که کشور گشا شاه جمشید فر
 بدانسانکه میخواست از کردگار
 ۳۶۱۰ ز تنبیه افغان چو آسوده کشت

(۱) لشکر کشی نادر شاه بقندهار در سال ۱۱۴۹ آغاز شد و در سال ۱۱۵۰ بعد از دوازده ماه محاصره فتح شد

در اندیشه اش این چنین نقش بست
ز هندوستان بایدم کام یافت
یکی نامه با مرد آموزگار
بفرمانده ملک هندوستان
کنم خواهش چند از آن ارجمند
بشوکت کنم عزم توران زمین
فرستد اگر نامه ام را جواب
کنم عزم تسخیر هندوستان
نمایسم ز الطاف رب ودود
چو بر رای دارای گردون وقار
چنین داد فرمان شه جم سر بر
سر نایفه چین کشایند باز
سمن بر گ راغبیر آکین کنند
بحکم خدیو سلیمان نکین
بسحر آفرینی ز روی کمال
زرنکینی کلک گوهر نثار
یکی نامه بر شیوه دوستان
که بر صلح و بر جنگ اشعار داشت
سرا پای آن نامه دلفریب
که ای شاه جم جاه شوکت پناه
بود چون جهان دولت پایدار
مه رایت باد خورشید تاب
بشوکت ترا در جهان نام باد
شنیدی که اندر مغان پیش ازین
نهادم بر تاج ظل الهی

که بر شوکت ملک ایران کمست
ازین سر زمین رو بایران شتافت
فرستاد می بایدم زین دیار
بدانسانکه احباب بر دوستان
گراز من پذیرفت بیچون و چند
کشم خاک بر چشم خاقان چین
که در پیش رایم نباشد صواب
کل فتح چینم از آن بوستان
بسلطان هند آنچه باید نمود
ز الهام غیبی گرفت این قرار ۳۶۲۰
بمشکین رقم منشیان دبیر
بکافور کردند زینت طراز
مخطط چو خوبان ما چین کنند
قلم زن وزیران دانش قرین
قلم بر گرفتند هانی مثال
چو بهزاد گشتند صفحه نگار
نوشتند بر شاه هندوستان
دبیری چنین نامه کمتر نکاشت
زمضمون رنگین چنین داشت زیب
سلیمان سپاه و فلك بارگاه ۳۶۳۰
بکام تو باشد فلك را مدار
سرا پرده ات چرخ زرین قباب
چو بام ربیعیت هر شام باد
زابرام اعیان ایران زمین
نشتم باورنگ شاهنشهی

چو صبح شکوهم دمیدن گرفت
 بتنبیه افغان خنجر گزار
 شد از فضل سرورد کار جهان
 کنون همچو اسکندر نامدار
 ۳۶۴۰ کند تنگی ایران گروه مرا
 سلیمان نشان آمد اقبال من
 مه رایتم آسمان گیر شد
 مدار فلک بر مرادم بود
 من امروز اسکندر ثانیم
 فلک رفعتان جمله پست منند
 سر سرور سر فرازان منم
 منم آنکه با خنجر کین دمار
 بخیل و سپه فخر خاقان منم
 فلک قبّه بارگاه منست
 ۳۶۵۰ همه سرکشان سر بدوران من
 شهانی که باشند کردن فراز
 جهان شهریاران گردون وقار
 بود شوکت و حشمتم را چه کار
 شکوه آزمایی کنم گر بکوه
 کشم همچو خورشید هر که که تیغ
 بدریا اگر وانمایم جلال
 چو گیرم بکف تیغ بیداد را
 اگر سایه تیغم بسر افکند
 کمند جلالم بر روز جدل
 ۳۶۶۰ سپاهم همه گرد و روین تنند

ظفر در رکابم دویدن گرفت
 بشوکت شدم عازم قندهار
 بدانسانکه میخواستم آنچه آن
 ز شوکت شاهان کنم افتخار
 نقابد جلال و شکوه مرا
 سکندر مثالست اجلال من
 چو خورشید تیغم جهانگیر شد
 جهان امن از عدل و دادم بود
 سزاوار ملک سلیمانیم
 ز بر دستها زیر دست منند
 خدیو ظفر صید دوران منم
 شهانرا بر آوردم از روزگار
 ز فرماندهی شاه شاهان منم
 فزون از ستاره سپاه منست
 نهادند بر خط فرمان من
 باین در که آرند روی نیاز
 درین بار گاهند خدمتگزار
 با فراسیاب و با سفندیار
 ز سم ستورم شود بی شکوه
 جهانرا مستخر کنم بیدریغ
 رود شورش انگیزیش از خیال
 در آرم ز پاکوه فولاد را
 ز خورشید، گردون سپرافکند
 بیند ز کین دست و پای اجل
 همورد هر یک بصد بهمنند

برزم آزمایی اجل راست سر
ز خیلیم هر آنکس که گردد دلیر
بگردی که گویم شود کینه خواه
ز حکم نمایند هر يك گذار
بسان نهنگند دریا ستیز
بدینگونه گردان سپاه منند
شمار سپاهم بخواهی اگر
که بیرون ز وصف و روایت بود
ز نیروی طالع بدینگونه خیل
نیارد کسی سد راهم شدن
همه سد اسکندری گری بود
چو ما تو از نسل يك سروریم
نیاکان ما را چو از تر کمان
در دوستی میزنم زان نخست
براه وفا پا نهی استوار
بتو آنچه گویم اطاعت کنی
یکی آنکه گنجی فرستی مرا
دگر آنکه سرحد ایران و هند
پذیرفته ات گرشد اینم دعا
و گر نه مهیبای پر خاش باش
مرا این گل که بینی بصد آب و رنگ
اگر صالح جوئی و گر جنگ جو
بتو صحبت اکنون نمودم تمام
ز کلك جواهر نثار دبیر
گزین کرد نواب مالك رقاب

ز شمشیر خونریزشان در خطر
کند دست بازی بفرنده شیر
سر آرد بر ایسم بجای کلاه
ز دریای آتش سیاوخش وار
از ایشان جهانست آشوب خیز
که هر يك حریف صداهر یمنند
برو چون منجم ستاره شمر
بسان عدد بی نهایت بود
نمایم بهر جا که چون سیل سیل
هماورد خیل سپاهم شدن ۳۶۷۰
که پیشم ز خاشاک کمتر بود
ز يك بحر دوشایگان گوهریم
نسب میرسد تا بصاحبقران
که گرنرد الفت بیازی درست
بنای محبت کنسی پایدار
دو مطلب که دارم اجابت کنی
که باشد بنعل ستورم بها
ز آب اتم باشد و ملك سند
اساس مواسات دارد بنا
مکن خواب راحت دگر بر فراش ۳۶۸۰
همش بوی صالحست هم رنگ جنگ
ازین دو یکی را که خواهی بگو
سخن ختم کردم بر این والسلام
چو کردید صفحه نگارش پذیر
دبیری ز هوش و خرد بهره یاب

وزیری دبیر خرد را مشیر
 جهان آزمایی پسندیده کار
 جهان کمالتش بزیر نکین
 برسم رسولان صاحب کتاب
 ۳۶۹۰ کزو آنچه در محفل گفتگو
 زبانی خداوند ایران زمین
 که از من بدارای هندوستان
 مباد آریم بر سر خشم و کین
 ز حکم مطاعم مکن سرکشی
 جواب آنچه گویی بیندیش و گوی
 اساس مواسات بر هم مزین
 تو مغرور بر زور و بازو مشو
 پیر خاشجویی مسرا بر میار
 چو دریای زخار آیسد بشور
 ۳۷۰۰ مکن کاری ایخسرو نامور
 کنی کشور خویش را پایمال
 مکن کاری ایشاه فرمانروا
 در لعل صاحبقران را زهوش
 دگر باره بر نامه بر گفت شاه
 ز پند آنچه دانی زبانی بگو
 حدیثی برایش که از صلح خوان
 کهی از در مهر و الفت بر آ
 کنی شاید آنسانکه آن بی قرین
 جبین سای اکنون بر این آستان
 ۳۷۱۰ بفوجی ز گردان جمشید فر

چو مهر درخشان ضمیرش منیر
 خرد بهردی دانش آموزگار
 ز حاضر جوابی سخن آفرین
 نمودش دلیل طریق صواب
 پرسند گوید جواب نکو
 به پیغامبر کرد تلقین چنین
 بگو کای خدیو فلک آستان
 که بر جبهه ام افتد از خشم چین
 که بنمایمت قر لشکر کشی
 طریق صلاح از خرد پیشه جوی
 ز نادانی از حرف کین دم مزین
 بکوه گران هم ترازو مشو
 سر فتنه انگیزختن را مخوار
 بس آفت رساند بنزدیک و دور
 که از دولت خود نمائی اثر
 ز سم ستور سپه‌ساز جلال
 که کردی سرانگشت افسوس‌خا
 کشانید پیغامبر چون بگوش
 که بر خسرو هند در پیشگاه
 هم از حشمتم تا توانی بگو
 که از وصف رزم نبرد آوران
 کهی باش با خشم و کین آشنا
 نیارد مرا بر سر خشم و کین
 پس آنکه نما عزم هندوستان
 قبا آهنسان مرصع کمر

بارسال نامه رسول گزین	بحکم خداوند ایران زمین
بدربار دارای هندوستان	روان شد ز دربار عرش آستان
کل مهر و کین را ز تو آب و رنگ	بیا ساقی ای مایه صلح و جنگ
میم ده میم ده میم ده میم	بیا بیسن چشمید چه دمبدم
رود هفته و سال و ایام ما	بیا ای مغنی که بر کام ما
مخالف نیی گس چواهل عراق	بما راست کیشان صاحب مذاق
بودهمدم شاهد روزگار	نوا ساز ما شو که معشوقه وار

نامه نوشتن فرمانده ممالک هندوستان در جواب نامه سلطان سلیمان نشان
و فرماندن بدربار گردون مدار و بر آشنفتن حسابقران

کند مصحفم را مرصع نکار	بدینگونه کلام جواهر نثار
چو بر خواند دارای هندوستان	که شد نامه شاه جم پاسبان
حروفش چونانک همه دلگذار ۳۷۲۰	مگو نامه بل تیر زهر آبدار
که پیشش بود کند تیغ زبان	مگو نامه برهان قاطع بخوان
فرود آمده ز آسمان بر زمین	تو گفتی که آن نامه دلشسین
بهر کس جدا گانه حجة تمام	که میکرد مضمون آن لا کلام
بر آشفست بنوشت اینسان جواب	شه هند از معنسی آن کتاب
شرف بخش دیهیم ظل الهی	که ای زینت بخت و تخت شهری
سلیمان سر بر وفلك آستان	خدیدو جهان بخش گیتی ستان
عدو بند خاقان کشور کشای	ظفر صید دارای فرخنده رای
بفرق تو گسترده ظل الهی	مبارک بود بر تو تاج شهی
شبت خوشتر از صبح نوروز باد	شکوهت بیدخواه افروز باد
جهاندار باشی تواندر جهان ۳۷۳۰	بود تا مدار بلند آسمان
بر و مپچه خورشید رخشنده چهر	بود خیمه احتشامت سپهر

۳۷۴۰ اگر ساقی بزم ناهید باد
 بزم نشاطت زند زهره ساز
 بود مهررای تو دور از زوال
 همای ظفر صید دام تو باد
 بکام تو باشد فلک را مدار
 ز انصاف و عدل تو روی زمین
 فلک اقتدارا بلند اخترا
 پس از طی رسم تعارف، قلم
 ۳۷۴۰ که فرخنده هنگامی از روزگار
 چو پیغمبران رسالت مآب
 چو بر التفات تو اشعار داشت
 گل انبساطم ز خاطر شکفت
 چو مضمون آن گشت صورت پذیر
 محرر نگردیده بود آن کتاب
 گل معنیش را که صد رنگ داشت
 سراسر بسان عصای کلیم
 گهی در ز مهر و وفا میکشود
 الفهاس بر راستی بود دال
 ۳۷۵۰ اگر بود نونش به نیکی قرین
 اگر مهر بستی زهائش میان
 غرض اینکه باشد همه ناصواب
 چه حدت که گویی چو من خسروی
 در صلح بیجاست با مامزن
 مکن آرزو مگذران از خیال
 ز لطف الهیست تا این زمان

بدستت ایاغی ز خورشید باد
 مه و مهر باشند دستک نواز
 فتد اختر دشمنت در وصال
 قضا تابع و بخت رام تو باد
 اساس شکوهت بود استوار
 شود رشک افزای خلد برین
 خداوند گارا جهان سرورا
 بلوح بیان مینماید رقم
 که بودم بلطف تو امیدوار
 رسول تو آورد بر من کتاب
 نه کم بلکه بسیار بسیار داشت
 برنگی که نتوانمش وصف گفت
 چو آینه ام در ضمیر منیر
 بمن از تو غیر از عتاب و خطاب
 هم از صلح بویی هم از جنگ داشت
 درو مندرج بود امید و بیم
 گهی فصلی از باب کین مینمود
 و لیکن کجی بود ظاهر ز دال
 ولی بای او بود بد همنشین
 ولی کافش از کینه دادی نشان
 مضامین ارسال کرده کتاب
 کند امر و نهی ترا پیروی
 چه سود آهن سرد را کوفتن
 که با چون منی صلح باشد محال
 کز ایام تیمور صاحبقران

نیاگان ما اندرین بوم و بر
 کتون تا رسیدست نوبت بمن
 بشوکت جهان شهریاری کنم
 کس از سر کشی سر ز فرمان من
 مه رایتم گاه جلوه گسری
 نه در هفت کشور شه سرفراز
 نه در ربع مسکون نه در بحر و بر
 شوم گر بدریا شکوه آزما
 شکوهم بود شوکت آیین بسی
 اگر لشکرم را ندانی شمار
 توای تازه دولت بخود پر نماز
 بسی چون تو گردنکش تند خو
 که در هند فرمانروایی کند
 برو عبرت اکنون ازیشان بگیر
 سر سرکشان بنگر ای کامجو
 بایشان نظر کن که از تیغ تیز
 چو گفتی که هستیم از یک نژاد
 مباد آنکه ای خسرو کامور
 که از عجز این گفتگو میرود
 بیندیش ازین گفتگوها مال
 نه هندوستان همچو ایران بود
 چو تو سر کشی چون فرازد علم
 چو ایران زمینش بزیر تکین
 مکن ای خدیو سلیمان اساس

همه بوده اند از شهری کامور
 شده شوکتی زیب این انجمن
 بفرماندهی کامگاری کنم
 نیارد که پیچد بدوران من ۳۷۶۰
 زند پنجه با شمشه خاوری
 نه در شش جهت پنج نوبت نواز
 چو من شهریاریست والا کهر
 فتد همچو موج سراب از صدا
 فروست از حد وصف کسی
 بدان، کس نداند بجز کردگار
 که چندیست گردیده بی سرفراز
 بخاک سیه برده این آرزو
 بشوکت چو من پادشایی کند
 ز روی خرد پند من در پذیر ۳۷۷۰
 بچوگان تیغ چسان گشته گو
 نشان چون نمادم بروز ستیز
 بتو پرتو مهرم از آن فتاد
 کنی زین سخنها خیالی دگر
 دراید بسر چونکه کودک دود
 اگر پند خواهی بگیر از ملال
 که یک کشورش رادو سلطان بود
 زسد دولت جملگی را بهم
 در آید باسانی این سرزمین
 تو هندوستان را به ایران قیاس ۳۷۸۰

هزاران چو شاهان ایران زمین
 برای تمنای این طرفه باغ
 بخوان هوس دست از حرص دار
 بست، اینهمه گاو تازی مکن
 ازین بیشتر اسب خود را ممتاز
 ز حشمت گرت همچو دارا فرست
 سپاه تو در عرصه کار زار
 یلان منم نی کم از رستمند (۱)
 رهی را که نارفته کس یا منه
 ۳۷۹۰ میز با خود اینسان ز خامی خیال
 گر آید دو عالم سپید بهر جنگ
 به البرز مشت آنکه از کینه زد
 تو بازی، تمنای همایی مکن
 با تش هرا نکس که دست آزمود
 هوس باشدت گسبرد و ستیز
 چو ایزد ترا دولتی داده نو
 ترا بس همان ملک ایران زمین
 بتو آنچه بایست گفتم کنون
 مرا برسر خشم و کین بر میار
 ۳۸۰۰ معاذالله ارتند خویم کنی
 بدانگونه تیغ آزمایم بتو
 که بردست و بازوم در روز کین

درین بار گاهند مسند نشین
 بکن باد نخوت برون از دعاغ
 بسان گرسند شکم بر میار
 تو باشیر روباه بسازی مکن
 بشمشیر و نیروی بازو ممتاز
 مرا نیز شوکت چو اسکندرست
 بود گر چه رو بین آن اسفندیار
 همه پهلوان و تهمتن تنند
 عبث سر بیای تمنای منه
 بود باز را سید عنقا محال
 نیارند دریا گرفت از نهنک
 همانا که بر سنگ آییند زد
 بنسر فلک پر کشایی مکن
 جهان تیره چون موشد از آه دود
 خبر کن که بنمایست رستخیز
 سر خویشتن را بگیر و برو
 که ده پادشه داشتش در نگین
 منه پا ز اندازه خود برون
 بیندیش و فرصت غنیمت شمار
 ز روی غضب کینه جویم کنی
 چنان زور بازو نمایم بتو
 قضا گوید احسن قدر آفرین

(۱) درین مصراع دو غلط مشهودست. یکی منم بجای من هم. دیگری قافیه رستم در

مقابلتن که مسالماً تحریف کتابت و ظاهراً باید مصراع صحیح چنین باشد،

نه خود کم ز رستم یلان منند

جز این با تو دیگر ندارم سخن
 جواب عتاب کتاب صواب
 به پیغمبر نامه بر داد باز
 بیا ساقی آن لعل سیال را
 بده آنقدر تا بجوش آردم
 همان جام اسکندر ده بدست
 بدستم پیای چنان ده ایباغ
 چنان کاش کین نسوزاندم
 مغنی مخالف اگر نیستی
 سر راستی را کنون پیش آر

فتد هر کدامت پسند آن بکن
 ز تحریر چون گشت انجام یاب
 که آرد بخاقان کردن فراز
 بده این بر آشفته احوال را
 چو بحر خزر در خروش آردم
 که بینم در صورت هر چه هست
 که مانند مشرب شوم تر دماغ
 سخن گر رود پرفرنجاندم ۳۸۱۰
 چرا پس بما راهبر نیستی
 که در مشورت باشدم با تو کار

آگاهی یافتن سلطان سلیمان نشان از مضمون نامه فر مانده

هندوستان و بر آشفتن از آن و مشورت با سپه سروران

بجهاد تسخیر هندوستان و گل فتح پییدن از آن پرستان

رقم زن دبیر خرد بهر یار
 که از هند، چون نامه بر، باز گشت
 رسولانه تبلیغ آنکه نمود
 بوقتی که بودند در پیشگاه
 دبیری مر آن نامه را سرگشود
 مگو نامه بل موج بحر ستیز
 سرا یا محرر ز باد منی
 سوادش بخواند اگر روز کار
 ز مضمون او یافت چون آگاهی
 بر آشفته شد قهرمان زمان

چنین ماند آثار در روز کار
 بیابوس شاهی، سرافراز گشت
 کتابی که نازل بر و گشته بود
 ستاده همه سروران سپاه
 بنزد شد آغاز خواندن نمود
 همه شرح و الفاظش آشوب خیز
 کند آتش خشم را دامن
 ز آشوب کردن نگیرد قرار ۳۸۲۰
 شرف بخش اورنگ ظل الهی
 شد از خشم موبرتنش چون سنان

گل عارضش آتشی شد ز کین
 ز اندیشه عنبر بندوق برُفت
 پی مشورت با سپه سروران
 که‌ای نامداران فیروز جنگ
 شنیدید آن نامه نا صواب
 همین مختصر بس ز تفسیر وی
 کنون بای‌دای صاحب اندیشگان
 ۳۸۳۰ کنید از برای مآل از نخست
 خرد آنچه بر لوح خاطر نگاشت
 که هر يك پسندم فتد آن کند
 ز روی ادب سروران سپاه
 ز اخلاص با یک‌دگر هم‌زبان
 بمفتاح پاسخ زُدرج ده‌ن
 که شاه‌ها جهان در پناه تو باد
 ترا هفت کشور بزیر نگین
 بود چتر دار جلالت سپهر
 بدست شکوهت بوقت شکار
 ۳۸۴۰ نبیند در اوج سپهر جلال
 شهی بر جناب تو پاینده باد
 کیانی درفش ترا ای جناب
 مخاطب بود خرمی با دلت
 نصاریف حال تو مُختل مباد
 دل دشمنت باد اجوف مثال
 بود رای اسپهبدان رای تو
 بر مهر رخشان سپاه را چه نور

بلعل آشنا ساخت در ثمین
 بسی دُر ز الماس تدبیر سفت
 چنین شد ز یاقوت گوهر فشان
 سپه سرفرازان با قزو هنگ
 که بود از شه هفتد بامن خطاب
 که فصلی ز باب جدل کرده طی
 چو ارباب رای و خرد پیشگان
 بتدبیر هر يك خیالی درست
 نمایید بر حضرت‌م عرضه داشت
 بدان صاحب رای احسان کنم
 پس از جبهه سایی بدرگاه شاه
 بآیین و رسم ستایشگران
 گشودند اینگونه فقل سخن
 سپهر روان خاک راه تو باد
 در آمد چو سلطان خاور زمین
 شود مشعل افروز بزم تو مهر
 همای ظفر باد شهباز وار
 چو خورشید مهر شکوهت زوال
 چو اقبال دولت ترا بنده باد
 بود مهیجه از پنجه آفتاب
 به از سال ماضیت مستقبلت
 محبّ ترا دیده مُفسل مباد
 زمانی نماید صحیح از ملال
 سر ما نداند بجز پای تو
 نه تدبیر جوید سیلمان ز مور

به رای توجیزی که گیرد قرار
چو شه ما اگر رای میداشتیم
بجز رای نواب مالک رقیاب
چو آیینه‌ات در ضمیر منیر
بود دلپسند سپه سروران
کسی از سران چونکه از هیچ باب
خدیو فلک قدر نصرت جنود
عقیق یمن را گهر ریز کرد
در بحر اندیشه را برفشاند
که بر خاطر من نقش بند خیال
شود گریبان رنگ صورت پذیر
که چون من که جلوه از دلبری
کنونم چو خورشید رای منیر
که عازم شوم سوی هندوستان
مر آن ملک را هم بزیر نکین
جزان کشور این ملک ناید بکار
شه هند را وانمایم شکوه
ستانم ز رایان آن ملک باج
ز جاگیر خالی کنم هند را
گزند شکستن رسانم بلات
صنم خانه‌ها را مساجد کنم
ز مرآت هندی برم رنگ کفر
کنم خانقه دیس و میخانه را
شه هند را تیغ گیرم زدست
من و او چو بودیم از یک نژاد

کند کی ز اندیشه ما گذار
بتخت شهی جای میداشتیم
بنزد خردمند نبود صواب ۳۸۵۰
شود از خرد آنچه صورت پذیر
پذیرای رای خرد پروران
نشد رهنمای طریق صواب
سر درج اندیشه را برگشود
چو گل لعل را شکر آمیز کرد
بگوش سپه سرفرازان کشاند
نریزد جز انکاره این مثال
بدانگونه خواهد شدن دلپذیر
بسی اهل دل سازد از دلبری
چنین پرتو افکن بود در ضمیر ۳۸۶۰
شوم گلشن آرای آن بوستان
بشوکت در آرم چو ایران زمین
که بی زلف، آن نیست در حسن یار
که نازد بشمشیر و خیل و گروه
ز جاگیر و گردنکشانش خراج
نمانم بجای سرور سند را
زنم آتش کینه برسومناات
با احسان اهل دعا جد کنم
با ایمان نمایم بدل رنگ کفر
نمایم ز اسلام بیگانه را ۳۸۷۰
زنم چون کجک برسریل مست
ازین پیش جز این نبودم مراد

که از مهر با وی مدارا کنم
 ز حکمم چو اکنون کند سرکشی
 دم از رزم و پر خاشجویی زند
 کند پیش خود گاو تازی بسی
 ندانم خیال چه کرده مرا
 که از زور و بسازوش ترساندم
 ز مردان زند گاه لاف و کزاف
 ۳۸۸۰ کند کرد گارم اگر باوری
 چنان پشت وی آورم بر زمین
 جز این هیچ نبود در اندیشدام
 نگردم از آن باده تا نشاء یاب
 خماری مرا زان شراب آرزوست
 شه از گفته کوچون فرو بست لب
 پس از سجده شیوه بند کسی
 که نبود بجز بند کسی کار ما
 ز تو رخس دولت بر انگیختن
 بر افراختن رایت از شهر یار
 ۳۸۹۰ نوید شفقت ز صاحبقران
 دل از شاه دادن دلیری ز ما
 نه ما بند گانیم خدمت گزار
 دهی هر چه فرمان همه آن کنیم
 که باشد شد هندی کز سرکشی
 چه یارای آنش که لاف و کزاف
 همانا که نشنیده جاه ترا
 بفرمای کز تیغ زهر آبدار

بسرویش در دوستی واکنم
 بود بر سر زور و لشکر کشی
 ز کینه در تند خوبی زند
 دلیرانه گردن فرازی بسی
 بشوکت قرین که کرده مرا
 که افسانه از شوکتش خواندم
 کهسی از نبرد و ستیز و مصاف
 ز نیروی بازو بر زرم آوری
 که گوید سپهر برین آفرین
 می شوق هندست در شیشدام
 بر احوت نگیرم ز ساقی شراب
 که با کام دل نشاء می نکوست
 سپه سرفرازان بخاک ادب
 نمودند عرضش بفرخندگی
 بود همچو گفتار کردار ما
 بمردی ز ما تیغ آهیختن
 ز اسپهبدان عرصه گیر و دار
 ظفر صید کردن ز نام آوران
 ازو صولت و شیر گیری ز ما
 ز اخلاص بر در کت جان نثار
 بود هر چه رایت بدانسان کنیم
 نماید بتوفیر لشکر کشی
 پیش شکوهت زند از مصاف
 ندیده خروش سپاه ترا
 بر آریم از روز گارش دمار

گر او غره برخیل لشکر بود
 بنازد اگر او بفیضان مست
 قوی پشت اگر او بسیم و درست
 ز نیروی بخت تودر روز کین
 بوی گردد آنگونه تیغ آزما
 کشد زاغ بیرون ز حد گر حشر
 با آسمانی از لطف (۱) جان آفرین
 چو ایران که بودش بهر کشوری
 ز تیغ تو از آنهمه سر کشان
 با آنها نظر کرده در روز کار
 پیش تو فرمانده هند کیست
 ز فضل الهی بفرمان تو
 تواند مسخر کند هند را
 چو عرض امیران اختر بلند
 پس از رسم اشفاق ساطعانش
 که اسپهبدان عرض لشکر دهند
 بحکم خدیو سلیمان سریر
 بگردون سر از فخر افراختند
 بیا ساقی آن باده لعل کون
 بمن ده از آن رشحه فتنه خیز
 چنان کن که جاگیر پایم شود
 بیا مطرب از خواهش دوستان
 کنون نام و وصف صفاهان مبر
 خوشم اره‌های نشابور نیست

سپاه تو از وی نسه کمتر بود
 ترا بختی مست نـزوی کمست
 ترا هم جهان آفرین یاورست ۳۹۰۰
 جدا گانه هر یک از اصحاب دین
 که دستت مریزاد گوید قضا
 عقابی نماند از ایشان اثر
 ترا آمد ایران بزیر نگین
 بسان سکندر سپه سروری
 بکیتی بجز نام نبود نشان
 چه باشد شه هند را اقتدار
 سپه سرور کشور هند چیست
 یکی از سپه سرفرازان تو
 بزیر نگین آورد سند را ۳۹۱۰
 بنواب صاحبقران شد پسند
 چنین رفت فرمان خاقانیش
 بهر کس ز بایستنی بر دهند
 سران جمله گشتند اطاعت پذیر
 بترتیب لشکر پرداختند
 که دارد گل نشاءش بوی خون
 که گیرم ز مستیش رنگ ستیز
 شه کشور هند رایم شود
 بکش نغمه راک هندوستان
 که نبود هوای عراقم بسر ۳۹۲۰
 تمنا بجز سیر لاهور نیست

(۱) نسخه ، م ، فضل

فسونم مدم از بتان حجاز بخوبان کشمیریم عشقباز

توبه شاهنشاه تاج بنفش کشورستان با لشکر دریا خروش بتسخیر ملک

هندوستان و معاربه با ناصرالدوله سرهنگ کابل و گرفتار شدن او

در دست فازیان نصرت نشان

بدینگونه بر صفحه روزگار
چو ماننی بکام دل دوستان
پس از مشورت با سران سپاه
که چینه گل فتح از ان بوستان
بسر افراخته رایت از قندهار

بمعظیم او آسمان گشت خم
روان در رکابش سپه سروران
یسارش ز خاقان نصرت قریب
بی دور باشش روان هر کنار
خرامان بشادی گروهها گروه
تزلزل فکندند بر آسمان
چو دریای قلزم جهان در خروش
روان کوه آهن بی راه و راه
ز چشم مسیحا فتاد آفتاب
جهان همچو دریای آهن بجوش
چون نور جهانتاب مهر منیر
جهان بیشه بی شد پراز شیر نر
عیان گشت ماهی نهان گشت ماه
جهان کرد در بر شفق کون لباس

گهر سلك كلك مرصع نكار
رقم زد بتسخیر هندوستان
که گیهان خدیو فلك بارگاه
بآهنك تسخیر هندوستان
بفرخنده هنگامی از روزگار
بجنبید از جا بنخیل وحشم
ظفر همسفر دولتش هممعنان

مرتب ز شهزاد گانش یمین ۳۹۳۰
هزاران چو شاهان جم اقتدار
ز هر سو دلیران آیین شکوه
ز بانك روارو نبرد آوران
ز جوش نهنگان بیداد کوش
ز یولاد پوشان آهن کلاه
فلك شد ز ماه علم کامیاب
ز موج دلیران یولاد پوش
بمنجوق فرخنده کلکون حریر
ز رمح دلیران آیین ظفر
زسم ستوران آهو نگاه ۳۹۴۰
تو گفتی که از عکس کلکون قعاس

ز نعل ستوران هیجا شتاب
 کمند دلیران فولاد پوش
 بگوش کس از کوس و از کرنا
 جرس کرده سر نغمه دل شکیب
 چو طاوس از عکس رنگ سپر
 شرر ریخت سم ستور از شتاب
 بدانگونه صرصر تکان گرمرو
 چنان نوبتی از دهل نغمه سنج
 درای هیونان گردون شکوه
 عیان از سپر قبه های زری
 کمان هزبران نصرت شمار
 تبر زین بدست برد آوران
 تن نو خطانرا زره شد حجاب
 دلیران بصید همای ظفر
 بچشم مدومهر چرخ برین
 از آن سهمگین سیل آشوب خیز
 بفر و شکوهش مر آن تند سیل
 که از موجهاش گشت سیمابوار
 پی نصرت لشکری آنچنان
 چو بر مهجه رایت آن سپاه
 بفرمان فرمانده سرفراز
 چو گشتند روزی دوسه رهنورد
 سپه سروری ناصرالدوله نام
 ز فرمانده هند سالار بود
 چو از یشتازان آیین ظفر

زمین رشک گردون رفعت جناب
 چو زلف بتان زینت افزای دوش
 نیامد جز انا فتحنا نوا
 ز نصر من الله و فتح قریب
 بصد رنگ ابلق بسر جلوه گر
 عیان گشت رخشنده برق از سحاب
 که صد بار از برق برده گرو
 که بردی نوایش ز دل درد ورنج
 ۳۹۵۰ عرب سان حدی کو بصحرا و کوه
 چو خورشید در چرخ نیلوفری
 ز هر سو نمودار قوس النهار
 عیان چون هلال از بلند آسمان
 بدانسانکه بر مهر رخشان سحاب
 چو شاهین ز تر کش بر آورده سر
 بکیتی ندیدی سپاهسی چنین
 شده شیوه زندگانی گریز
 باقلیم هندوستان کرد میل
 زمین بی سکون و فلک بیقرار
 ۳۹۶۰ دعا گو ملک، اختر آمین کنان
 برو بوم غزنین شد جلوه گاه
 گروهی شد از لشکری پیش تاز
 ظفر صید گردان آیین نبرد
 بسر هنگی افراسیاب احتشام
 در اقلیم کابل نگهدار بود
 رساندند صرصر تکانش خیر

ز خامی چنان بخت باخود خیال
 ولیك آن سپهدار بر گشته دور
 کجا حد عصفور و زاغ سپاه
 ز کین آن سپهدار آیین غرور
 ۳۹۷۰ بر افراخت رایت بجاه و جلال
 بر آورد از کوس رو بین خروش
 دلیرانه بنمود از سر کشی
 دمانید بر نای زرینه دم
 چوسیل بلا گشت هامون شتاب
 نبرد آزمایان آیین ستیز
 ندادند فرصت که در رزمگاه
 دلیران بصید همای ظفر
 سمند شجاعت بر انگیختند
 ۳۹۸۰ یلان را سری از سپاه عدو
 کسی نشده جاوه گر در نبرد
 ز کین نازده کس بر ابرو گره
 بسان نهال صنوبر ز سر
 برون پای نهاده ناوک ز کیش
 نگشته سحاب چپانگیر تیغ
 بی سیر گردان گردن فراز
 نبرد آزمایان فیروز جنگ
 فنکندند در عرصه زندگی
 سپه سرور هند بی دارو گیر
 ۳۹۹۰ رساندند او را بخم کمند
 شه از نام وی اینچنین فالزد

که در پیشدستی نباشد زوال
 ندانست با سیل بیجا است زور
 که خشم آزماید بشاهین شاه
 در آورد طوفان لشکر بشور
 دهل را نمود آشنا با دوال
 چنان کز سر آسمان بردهوش
 نبرد آزمایی و لشکر کشی
 بمیدان مردانگی زد قدم
 بار کمان گیتی فکند اضطراب
 چو گشتند آ که از آن رستخیز
 صف آرا شود خصم هند و سپاه
 بتیر از کمینگه کشودند بر
 بخصم افکنی تیغ آهیختند
 نگشته بچوگان شمشیر گو
 نیالوده سم ستوری بگرد
 ز زاغ کمان گوش نشنیده زه
 نگر دیده سرو سنان بارور
 نخسته دلی سینده تا کرده ریش
 شفق گون ز خون کسی بیدریغ
 نکرده زره دیده شوق باز
 ز فولاد منقار باز خدنگ
 بزاعان هندی پرا کندگی
 بدست نبرد آوری شد اسیر
 بنزد جهان سرور ارجمند
 که مرغ ظفر سوی مابال زد

خدا کرده چون در جهان نادرم
 اسیر گرفتار دام کمند
 ز قید گرفتاری آزاد شد
 و راه شه بگردان آیین نبرد
 چو روایات شوکت بکابل رسید
 بزرگان کابل بفرخندگی
 از آن مملکت شاه شاهنشاهی
 بتسخیر پشاور آهنگ کرد
 بیکدم نهنگان دریا ستیز
 توگفتی از آن رود دریا نهاد
 چو ماه شه بهر شهر رو مینمود
 بشوکت بهر جا که میکرد میل
 باجلال خاقان جمشید جاه
 بشوکت خدیو ملایک جنود
 بی سد آن سیل دریا اساس
 طلب کرد لشکر خداوند هند
 ز کشمیر و از پتنه^(۲) و موئتان
 ز سرحد دریاکنار دکن
 ز رایان سرحد توران نشین
 ز ترك و مغل زاده را در جنود
 ز هفتاد و یک ملت بدگهر
 سپه جمع آمد ز نزدیک و دور
 بخیلی چنین با دواک زنده فیل

بهندوستان هم کند ناصرم
 شد از لطف شاهنشاهی بهره مند
 امان یافت از جان و دلشاد شد
 دلیل ره کشور هند کرد
 بتسخیر وی داد نصرت نوید
 نهادند سر بر خط بندگی
 باقبال فتح و ظفر همعنان
 گذرگه باب اتک تنگ کرد
 گذشتند از آن بحر پرشور نیز ۴۰۰۰
 گذر کرد طوفان آتش چو باد
 زهر برج فتحش دری میگشود
 نمیشد کسی سد آن تند سیل
 چو اقلیم لاهور شد جلوه گاه
 از آن کشور آهنگ دهلی نمود
 که از موجوداش داشت طوفان هراس
 ز بنگاله و از جگنات^(۱) و سند
 ز لکنور^(۳) و اقصای هندوستان
 هم از فوج داران رویند تن
 هم از زیر بادات^(۴) آن سرزمین ۴۰۱۰
 هم از کبر و نصرانی و از یهود
 هم از خیل اسلام نیکوسیر
 بددهلی فزون از لك و از کرور
 که باهر یکی بود کوهی عدیل

(۱) جگنات نام بت و معبدیست بزرگ در شهریکه بدین نام مشهور میباشد و شامل قراء و قصبات (۲) پتنه از شهرهای خوش آب و هوای دکنست در سه منزلی احمدنگر (۳) همان لکنو از شهرهای مشهور در مشرق هند (۴) زیرباد نام یکی از جزایر هندست.

بفیلان سوانیز افزود کر که
توان کرد از اینگونه شوکت قیاس
باین شأن و شوکت باین احتشام
بر افراخت آیات کلکون پرند
ز بس شقه بیرفش جلوه گر
۴۰۲۰ بخیل سپاهش جهان بود تنگ

صفیر نفیرش قیامت نهیب
بود بانگ کوشش بنیلی حصار
ز سم ستور سپاهش سپهر
ز فیلان که پیکر باشکوه
زمین را کران شد بس از فیل بار
شد از هیبت سهمگین کر کردن
سپاهی بدینگونه در هیچ گاه
اگر دیدی افراسیاب آن جلال
چهد شد شوکت و جاه اسکندری
۴۰۳۰ کجا رفت دارای کشور کشا

سپه سرور روم و خاقان چین
بشوکت ز دهلی بعزم ستیز
جهانرا نمود از سواد سپاه
زعکس رخ هندیان دلیر
شد از فوج هندی زروی جهان
چنان خیل هندی روان فوج فوج
چو رایت بر افراخته رای هند
پی رزم اسکندر روز گسار
ز دهلی دو منزل چو شدره سپر

چنین ساخت پر خاش را ساز و برگ
که چون داد ترتیب دیگر اساس
دمانید صور قیامت قیام
فرا برد خرگاه چرخ بلند
فلک کرده جل بند گفتی بیر
بیش شکوهش فلک را چهرنگ
رباینده هوش از سر و دل شکیب
چو رعد خروشنده در کوهسار
چو صرصر شده گرد آلود چهر
روان هر طرف صد دماوند کوه
فرو رفت در آب غواص وار
گریزنده روح روان از بدن
نیاورده شاهی باورد گناه
نمیکرد لشکر کشی را خیال
که بیند شکوه و سپه سروری
که لشکر کشی گیرد از وی فرا
نیارند چیدن اساسی چنین
روان شد چو سیلاب آشوب خیز
بسان شب تیره روزان سپاه
شده چشمه خور چو دریای قیر
سفیدی نهان و سیاهی عیان
که در قیر گون بحر پر شور، موج
چو دارا با جلال دارای هند
خدیو زمان نادر نامدار
بر و بوم پانی پتشی (۱) شده مفسر

(۱) پانی پت نام شهر است در هند که از دهلی پنجاه میل فاصله دارد

ظفر جو جهانگیر نصرت قرین
بر افراخت رایات فرخنده فال
در آنجا پس از آنکه بنگه گذاشت
مقابل بهم چون دو گردون شکوه
درفش کیسانی بر افراختند
دو خرگاه گردون بییراه و راه
با سایش از قصر فیروزه فام
زبیم غضنفر فران مصاف
عقاب فلک چون فرو هشت پر
شب افکند برقع زر روی سیاه
زدی شانه بسر طره شب هلال
نیارست چون یک کس از اهل دید
در آنشب دو سلطان محشر سپاه
دلیران در اندیشه کار زار
کرا آسمان تاج بر سر نهاد
کدامین سر آ یا شود بی کلاه
که خشنود گردد ز فتح و ظفر
در آنشب همه دیده ها باز بود
پی خواب راحت کسی تا سحر
تیره چو شد نعره زن از دوال
نسیم سحر که وزیدن گرفت
شدی خنده زن صبح در کار شب
مغ چرخ، آتش چنان بر فروخت
سرت کردم ای ساقی مه جبین
بده چند جامی بر سم جم
بمن آنقدر ده که کردم چومست

۴۰۴۰ سر افراز خاقان ایران زمین
بسان بت آمد بجاء و جلال
بترتیب پر خاش همت گماشت
دو جم اقتدار قیامت گروه
ز شوکت بگردون سر افراختند
بر افراشتند از دوسو بارگاه
شه شرق بنمود آهنگک شام
بیفکند آهوی خورشید ناف
شد از آشیان زاغ شب جلوه گر
شد هند گردید زنگی سپاه
۴۰۵۰ نهادی ز انجم بر خسار خال
نماید تمیز سپاه و سفید
نخفتند از اندیشه تا صاحبگاه
که گردد کرا روز پس گیرو دار
کرا جامه مرگ در بر نهد
کرا دل بتیر غم آماجگاه
که راه عدم را شود ره سپر
بدل بسکه تشویش همراز بود
چو انجم نزد دیده بر یکدگر
بهم زد خروس سحر خیز بال
۴۰۶۰ سفیده زمشرق دمیدن گرفت
ز آفاق بر بود زنگار شب
که هندوی شبرا سراپا بسوخت
قدم رنجه فرمای حالم بین
برد تا زدل رنگ رنگ غم
زبردستها را کنم زیر دست

شهبانسی که مست می دولت مند
بیا ای مغنی که سیماب وار
چه شد نغمدهای فرح خیز تو
درین محنت آباد پرشورو شر
۴۰۷۰ غم روز آینده هر کس که خورد

بسان صراحی سببم کنند
دل را ز نشویش نبود قرار
نی بانوای شکر ریز تو
شبی را توان برد با ما بسر
خردمند از ابلهانش شمرد

دیوانه شاهنشاه تاج پندش گیتی ستان با دعوت شاه فرمانده ممالک
هندوستان و حوالی شاه جهان آباد

بدینگونه سلطان نصرت قرین
که جهشید خورشید گردون خرام
کشید از نیام افق بی دریغ
ظفر صید شاه فلک آستان
بجنبید از جای بخیل و حشم
دهل رعد آسا غرنش گرفت
ز گردان ایران زمین راست شد
نمود از لرو کرد قلب استوار
از آن سوی هم رای هندی سپاه
۴۰۸۰ بهمدستی کلاک صفحه نگار
نوشتی ز گردان ایران چویک
دولشکر نگویم دو کوه کران
بهم آن دو سیلاب آشوب خیز
کشیدند چون از پی گیرودار
قضا گفت هرگز بروزی چنین
قبادوز اجل بر هر اندام شد
بگیتی چو سیاد دل ناپسند

شود لشکر آرای میدان کین
بر آمد چو بر ابلق تیز کام
ز کین بر سر کوه درخشنده تیغ
بکین خواهی از رای هندوستان
فلک سای شد سرو والا علم
زمین آسمان وار جنبش گرفت
ز افغان یسار آنچه میخواست شد
سپردش بشهزاده^(۱) کامگار
صف آرای گردید و شد کینه خواه
کس از آن دولشکر نمودی شمار
ز هندو شماریش بایست لاک
دو طوفان دودریاد و محشر نشان
مقابل چو گشتند بهر ستیز
چو مژگان خوبان صف از هر کنار
شب و روز با هم نگشته قرین
خنک خسار گلزار آرام شد
قضا طرفه دامی فلکند از کمند

(۱) مقصود نصرالله میرزاست که در جنگ هندوستان با پدر بود.

تفك ازدها شد بکنج نشاط
بآب روان روان بیدریغ
سپر گشت سد ره زیستن
کله خود سر پوش آرام شد
جفا سایه کین بدلها فکند
چو مهر از جهان مهر بر کنددل
ز اندیشهها رحم بیگانه شد
سنان بر جگر کاوی آهنگ داشت
بگیتی چو هنگامه رستخیز
که نا دیده با چشم عبرت گزین
زبانگ دهل فتنه بیدار شد
قیامت نه آن عرصه گاه ستیز
شدند از پی کین ورزم آوری
ز سم ستوران گیتی نمود
غریو آنچنان کرنا بر کشید
ز غریدن کوس رویین اساس
تبییره بدانگونه غرنده شد
تفك آتش کینه افروز گشت
گشود از کمین کمان تیر پر
سحاب تفك شد چنان ژاله ریز
سنان دلازار خار را گذر
یلان را اجل تا رساند گزند
بفرقی که میخورد از کین عمود
چنان از تفك سینه آزرده شد
گلرگیر گردنکشانشد کمند

تیر تیشه ریشه انبساط
یلی بست آفت زبرنده تیغ
تفك برق سوزنده نخل تن ۴۰۹۰
همای وفا از ره دام شد
وفا طرح الفت بعنقا فکند
غضب شد طناب مروّت کسل
محبت بسیمرغ همخانه شد
چومرگان خوبان سر جنگ داشت
قضا طرحی افکند بهر ستیز
چنین فتنه بی آسمان در زمین
اساس قیامت نمودار شد
نموداری از وی بود رستخیز
ز هر سو یلان گرم جولانگری ۴۱۰۰
پر از کرد شد کنبدلاجورد
کزو پرده گوش کردون درید
شدی زهره شیر آب از هر اس
که بنیاد گیتی ز جا کنده شد
جهان چون جهنم همه سوز گشت
سنان بر سر افرازی افراخت سر
که چون برگ گشت ترک از وریز ریز
چو نخل صنوبر ز سر بارور
بتابید عجب ریسمان از کمند
تو پنداشتی در تنش سر نبود ۴۱۱۰
که از ژاله بر کک گل افسرده شد
بسان سیه مار زلف نژند

تفك بـسـرق سـان از فـرو زـند كـي
 شرر زد سم رخس در زرمگاه
 ببالي كه ميخورد گرز كران
 غضنفر شعاران آهو سوار
 ز دل تا نمودی خدنگی گذر
 جهان آنچنان گشت از گرد تار
 هژبران كمند بلا را اسیر
 ۴۱۲۰ شرر جست از نعل نوسن چنان
 قزا كند و خفتان و برگستوان
 عقاب كمان آشیان خدنگ
 هوا گردد آنسان كه از تیره میغ
 سنان كینه با هر كه آغاز كرد
 ز منقار طوطی چسان نیشگر
 جرس وار از ضرب گرز و عمود
 ز هر حلقه جوشن بروز جدل
 ز خون گشت خنجر چنان لاله گون
 زبـرنـد كـي تیغ تـسـارك شكاف
 ۴۱۳۰ چو كشكول درویش در بوزه گر
 شد از اژدر توپ در كار زار
 كهی شاهبازان ایران زمین
 ز نیروی بازو بتیسغ ظفر
 كهی هندیان چو دیو سیاه
 بر افراخته تیغ کین تاختند
 كه آن فتح میگردو آن میشكست
 دو دستم مضاف قیامت گروه

شرر ریخت بر خرمن زندگی
 ستاره فرو ریخت گفتمی ز ماه
 شدی گاو را توتیا استخوان
 چو چشم بتان جمله مردم شكار
 كه از پی رسیدیش تیر دگر
 كه بنمود كم روز را روزگار
 چو در بند زنجیر غرنده شیر
 كه نـسـر فـلـك شد سمندر مكان
 زره گشت از خشت و تیر و سنان
 باهو سواران نمود عرصه تنگ
 بدان رنگ گردید از عكس تیغ
 در مرگ از پهلویش باز كرد
 چنان نیزه از ناك تیز پر
 پر از پنبه مغز سر گشت خود
 دری داشت باز از برای اجل
 كه میآمد از گلشنش بوی خون
 گذر كرد گاو زمین را زناف
 ز خوناب دل شد لبالب سر
 بشیران پیکار جو كار، زار
 بزاعغان هندی زدند از کمین
 نمودند زور و گرفتند سر
 بشیران ایران در آورد گاه
 بسی سرکشان را سر انداختند
 كهی آن زبر دست و این زبر دست
 دو سیلاب آفت، دو دریا شكوه

دو جهم اقتدار و دو گردون خیم
 ز یکدیگر از روی کین انتقام
 یکی زان دو با سمعی افزون نجید
 نگردید با هیچیک بخت یار
 ز بیداد گردان بیرحم دل
 در آن عرصه گاه قیامت قیام
 ز پرخاش شیران بجان آمدند
 فرو مانده از تک ستوران همه
 قطاس ستوران ز خون گشت آل
 سنانها قلم شد ز شمشیر کین
 ز چاچی کمان از کشش زه کسینخت
 نهال فلک سای والا لسا
 سپرهای بی صاحب و از گون
 مه سر علم در هبوط و بال
 بخون ابلق خود گردان چنان
 طناب کمند از کشاکش کست
 از آن سهمگین عرصه پرخطر
 ز بیم اژدر کرنا دم نبرد
 ز طوفان گردان آیین جـدل
 چو سد سکندر در آورد گاه
 دگر باره بازو برافراخته
 بهم آن دولشکر در آویختند
 بگیتی دران عرصه گفتی مگر
 غبار آنچنان شد زمین را سحاب
 دلیران فسکندند گرز درشت

دو محشر نهیب و دو آیین ستم
 کشیدند از بام تا وقت شام
 گـل فتح از بوستان امید ۴۱۴۰
 نیاورد رو بر کسی روزگار
 اجل گشت از کار خود منفعل
 که میکرد از وی بلا فتنه وام
 ز پویه ستوه آهوان آمدند
 چو اسباب شطرنج بیجان همه
 تفک را فتاد اختر اندر و بال
 پر از لخت دل گشت دامان زین
 پر باز ناوک و پرواز ریخت
 بضرب قیسر زین در آمد ز پا
 چو کشتی شکسته بدریای خون ۴۱۵۰
 چو نعل ستوران شده پایمال
 که در بحر پر شور مرغابیان
 گران گرز از سر شکستن شکست
 دهل دست پیوسته میزد بسر
 ز حیرت زره چشم برهم نبرد
 بست سپاهی نیامد خلل
 فشردند پا هر دو صف سپاه
 سپر بر سر آورده تیغ آخته
 دو طوفان آتش بهم ریختند
 شب و روز آمیخت با یکدیگر ۴۱۶۰
 که سد شده دعوت مستجاب
 شکستند کویال هم را بمشت